بيمار

بر سرِ اين ماسه‌ها دراز زماني‌ست

کشتي فرسوده‌يي خموش نشسته‌ست

ليک نه فرسوده آنچنان که دگر هيچ

چشمِ اميدي به سوي آن نتوان بست.

 حوصله کردم بسي، که ماهي‌گيران

آيند از راه سوي کشتي معيوب؛

پُتک ببينم که مي‌فشارد با ميخ

ارّه ببينم که مي‌سرايد با چوب.

مانده به اميد و انتظار که روزي

اين به شن‌افتاده را بر آب ببينم ــ

شادي بينم به روي ساحلِ آباد

وين زغم‌آباد را خراب ببينم.

پاره ببينم سکوتِ مرگ به ساحل

کآمده با خشّ و خِشِّ موجِ شتابان

هم‌نفس و، زيرِ کومه‌ي منِ بيمار

قصه‌ي نابود مي‌سرايد با آن...

□

پنجره را باز مي‌کنم سوي دريا

هر سحر از شوق، تا ببينم هستند؟

مرغي پَر مي‌کشد ز صخره هراسان.

چلّه نشسته قُرُق به ساحل اگر چند،

با دلِ بيمارِ من عجيب اميدي‌ست:

از قُرُقِ هوشيار و موجِ تکاپوي

بر دو لبش پوزخنده‌يي‌ست ظفرمند،

وز سمجِ اين قُرُق نمي‌رود از روي!

کرده چنانم اميدوار که دانم

روزي ازين پنجره نسيمکِ دريا

کلبه‌ي چوبينِ من بياکنَد از بانگ

با تنِ بيمار برجهانَدَم از جا.

خم شوم از اين دريچه شسته ز باران

قطره‌يي آويزَدَم به مژه ز شادي:

بينم صيادهاي بحرِ خزر را

گرم به تعميرِ عيبِ کشتي بادي.

□

نعره ز دل برکشم ز شادي بسيار

پنجره برهم زنم ز خودشده، مفتون.

کفش نجويم دگر، برهنه‌سروپاي

جَست زنم از ميانِ کلبه به بيرون!

 ۱۳۲۹